



تجربه

۲۱

تجربه‌های کوتاه

نمایش نامه - فرانسه

۱۳۷۷

مارگریت دوراس

لاموزیکا

هوشنگ حسامی

توجه!

هرگونه استفاده‌ی اجرایی از این نمایش‌نامه منوط به اجازه‌ی کتبی
ناشر است.

ISBN: 964-6481-27-2

شابک: ۹۶۴-۶۴۸۱-۲۷-۲



This is a Persian translation of *LA MUSICA*, by Marguerite Duras,
from *Travers Plays*, Published by Penguin, 1966.

تجربه‌های کوتاه - ۲۱

(نمایش نامه - فرانسه)

تجربه‌های کوتاه (نمایش نامه، داستان) فرصت کوتاهی

است برای زمانه و جامعه‌ای که در آن کوتاه‌ترین

فرصت‌ها و حوصله‌ها از آن مطالعه است. امیدواریم با

انتشار هفته‌ای یک دفتر از

تجربه‌های کوتاه، نسل جوان ما، ضمن آشنایی با ادبیات

نمایشی و داستانی ایران و جهان، انس بیش‌تری با کتاب

و میل افزون‌تری به مطالعه پیدا کند.

نشر تجربه

نام کتاب: لاموزیکا

نویسنده: مارگریت دوراس

مترجم: هوشنگ حسامی

چاپ اول: ۱۳۷۷

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: کیارنگ

چاپ: آزاده

صحافی: معین

کلیه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است

تهران - ۱۵۸۵۸، خردمندشمالی، ساختمان ۱۱۰، ط. ۳، شماره‌ی ۸

تلفن/فاکس ۸۸۲۹۳۷۶

[هال ورودی یک هتل، سر و صدای خیابان، سمت چپ دو تابلو پذیرش، اسان غذاهایی، فضایی باز در جلو ورودی، اما سمت راست، کمی آن طرف مرکز صحنه، بخشی از هال به صورت فضای معمول نشیمن هتل ها چیده شده، با میز و میز و نیمکت و یک دستگاه تلویزیون، تماشاگران تلویزیون را می بینند اما صفحه اش را نمی بینند، صدای بعضی کارکنان هتل را می شنویم اما هرگز آن ها را نمی بینیم؛ آمد و شد معمول مدیران و مستخدمان هتل تأثیر زیادی ندارد.

دو شخصیت اصلی بازی، ظاهری کاملاً عادی و معمولی دارند: چیز خاصی در آن ها نیست که توجه را جلب کند، صحنه پردازی و نورپردازی باید سینمایی باشد: چهره ها چندان روشن باشند که «نمای درشت» را ندانیم کنند و گه گاه در تاریکی قرار گیرند، دیگر نقاط صحنه باید همان طور که گفت وگوها پیش می رود به تدریج تاریک و تاریک تر شوند، میشل نولت از سمت چپ وارد می شود و به طرف میز

شخصیت ها

Michel Nollat

مرد (میشل نولت)

Anne Marie Roche

زن (آن-ماری روشه)

بانوی پیر

پذیرش که دیده نمی‌شود، می‌رود. گفت وگویی زیر را از بیرون صحنه می‌شنویم.]

مرد: ببخشید، شما مطمئن‌اید تنها قطار پاریس هنوز همون ساعت نه و شانزده دقیقه‌ای‌ه؟

بانوی پیر: متأسفانه بله، موسیو نولت. قراره سال دیگه یه سرویس هوایی راه بیفته و سه‌بار در هفته پرواز داشته باشه، اما در حال حاضر... بفرمایید، این هم کلید اتاق‌تون.

مرد: متشکرم. بالا نمی‌رم. می‌تونید یه شماره تو پاریس برام بگیرید؟ شماره‌ی ۸۹۲۶، لیتره.

بانوی پیر: لیتره ۸۹۲۶. حتماً موسیو نولت. وصل کنم به سالن انتظار؟

مرد: [مردد] ... بله، اگه ممکن‌ه، لطفاً.

[مرد برمی‌گردد به سالن انتظار و منتظر کنار می‌ایستد.]

بانوی پیر: این جا هتل دو فرانس، اورو. می‌تونم با پاریس شماره‌ی ۸۹۲۶ لیتره تماس بگیرم؟ ممکن‌ه بگید چه قدر طول می‌کشه؟ [مکث.] چه قدر؟ [خطاب به میشل نولت] پنج دقیقه‌ی دیگه آقای نولت.

[مکشی طیلانی.]

بعد آن‌ماری روشه می‌آید. او هم به طرف میز پذیرش می‌رود.

میشل نولت وقتی او را می‌بیند حالت‌اش تغییر می‌کند. اما تمام سعی خود را می‌کند که این واکنش دیده نشود.
زن او را نمی‌بیند.]

بانوی پیر: براتون تلگرافی رسیده مادام... [با دست‌پاچگی] مادام نولت.

زن: [کاملاً آرام] جداً؟ منتظرش بودم.

[میشل نولت، مثل تماشاگران، مکالمه را می‌شنود.]

بانوی پیر: این هم کلید اتاق‌تون، مادام.

زن: متشکرم. بالا نمی‌رم. فقط برای تلگراف او مدم... فکر کردم برم کمی قدم بزنم.

بانوی پیر: تعجب می‌کنید وقتی ببینید چه قدر این جا عوض شده. حوالی ایستگاه راه‌آهن به کلی عوض شده.

زن: لا‌بوازیه... چه‌طور؟

بانوی پیر: [آشفته] لا‌بو...؟ اوه، به نظر من از خیلی نظرها مثل سابق مونده... اما البته من زیاد از این جا بیرون نمی‌رم، اگر هم برم تا اون جاها نمی‌رم...

زن: خب، من زیاد طولش نمی‌دم.

بانوی پیر: بسیار خوب، مادام.

[مکث. آن‌ماری به سالن انتظار می‌آید. تلگراف را در

کیف‌اش می‌گذارد. میشل نولت را می‌بیند و می‌ایستد.

مرد نگاه‌اش می‌کند و سری به احترام خم می‌کند.

زن از سر قدردانی فقط سری تکان می‌دهد.]

مرد: فقط می‌خواستم بگم... اگه کاری هست که من بکنم... [به

لب‌خندی زورکی] ... مثلاً اثاثیه‌تی که تو انباری‌ه... اگه بخوایی

می‌تونم ترتیب فرستادن‌شون رو بدم که تو دچار دردسر نشی.

زن: اثاثه؟ [بعد به خاطر می‌آورد.] آه، بله، نه، متشکرم. [مکث.] هنوز

نمی‌دونم چی کار کنم... نگه‌شون دارم یا نه... به هر حال

متشکرم. [مکث.] شب‌به‌خیر.

مرد: شب‌به‌خیر.

[زن خارج می‌شود.]

مرد تنها که می ماند سیگاری روشن می کند، هم چنان ایستاده. مضطرب است. اما تقریباً بر خود مسلط است.

صدای زنگ تلفن.]

بانوی پیر: الو؟ لیتره ۸۹۲۶؟ شماره تون، موسیو نولت.

[ما صدای آن طرف خط را همراه با اندکی سروصدا اما کاملاً

واضح می شنویم.]

صدای زن: تویی، میشل؟

مرد: بله... حالات چه طورند؟

صدای زن: خوب ام. [مکت] تموم شد؟

مرد: بله.

صدای زن: کی؟

مرد: امروز بعد از ظهر.

صدای زن: من... امیدوارم که... برات خیلی عذاب آور نبوده باشه.

مرد: راستش... نه. خوب بود.

[سکوت. مرد نمی تواند حرف بزند.]

صدای زن: تو... تو... اون رو دیدی؟

مرد: معلوم نه.

صدای زن: ... خوب؟

مرد: هیچی. [مکت] انتظار داری چی بگم؟ [کمی به مسخره]

همون طور که همه می گند، زندگی نه دیگه... طلاق گرفتن و...

جازه تی نبود... [مکت.]

صدای زن: چی؟

مرد: [به ضحک] خب، باید بگم اصلاً کار ساده تی نیست.

صدای زن: اون... اون عوض شده؟

[این سؤالی است که مرد از خودش نکرده است.]

مرد: آره... فکر می کنم. آره. [مکت.]

صدای زن: میشل، دوستم داری؟

مرد: [بدون تردید، صادقانه، اما خودبه خود] آره. آره. [مکت.] پس، فردا

ساعت سه و هفده دقیقه تو ایستگاه راه آهن سن-لازار؟

صدای زن: باشه. من جلوی خروجی اصلی منتظر ام. اون جا امن تر

ئه. [مکت.] اگه دوست داشتی شب می تونیم بریم سینما.

مرد: اگه تو می خوایی، باشه.

[مکت.]

صدای زن: [با نوعی ناراحتی و بی تابی] یک روز برام جریان رو می گی؟

[مکت.]

مرد: فکر نمی کنم... اما... کسی چه می دونه؟ یک روز، شاید گفتم.

صدای زن: آخه چرا؟

[مرد جواب نمی دهد.]

صدای زن: من رو ببخش.

مرد: چیزی نیست... [برای تغییر موضوع] امشب چی کار می کنی، عزیزم؟

صدای زن: هیچی. تمام روز رو تو رخت خواب بودم. [مکت.] اون کجا

اقامت کرده؟

مرد: [تردید می کند. بر خود مسلط می شود.] نمی دونم.

صدای زن: شام خورده ی؟

مرد: نه. فکر کردم قبل از این که برم، زنگی به تو بزنم. این جا مثل

دهات ئه. ساعت ئه شب همه خواب اند.

صدای زن: یه دفعه من رو با خودت اون جا می بری؟

مرد: [حندۀئی کوتاه.] البته، چرا که نه؟ [مکت.] خب، عزیزم، فردا

می بینم. شب به خیر.

صدای زن: شب به خیر، میشل.

[مرد خارج می‌شود. هال ورودی خالی می‌ماند. چراغی خاموش می‌شود. صدای ساعت به گوش می‌آید که ده ضربه‌ی اغراق‌آمیز می‌زند. آن-ماری روشه، در حالی که سیگار می‌کشد، می‌آید. سالن انتظار را از نظر می‌گذرانند. تلویزیون را می‌بیند. آن را روشن می‌کند و می‌نشیند به تماشا. پایان خبرها را می‌شنویم. میشل نولت وارد می‌شود. زن صدای پایش را نمی‌شنود. مرد می‌ایستد و او را نگاه می‌کند: با احساسی شدید چیزی را به خاطر می‌آورد، به زن می‌نگرد: زن دوباره آزاد است. تردید دارد، دست آخر می‌رود و پشت سر زن می‌نشیند. زن وجود کسی را حس می‌کند و سر برمی‌گرداند. مکالمه‌ی زیر خیلی کند و آرام جریان می‌یابد.]

زن: او!... تویی.

مرد: [برمی‌خیزد.] چه اشکالی دارد با هم حرف بزنیم.

زن: چرا باید با هم حرف بزنیم؟

مرد: دلیل خاصی نداره... چون دیگه کاری نداریم که بکنیم.

[زن حالتی ناراحت، تلخ، و اندوه‌بار از خود نشان می‌دهد.]

زن: دیگه بیش از این... بالاتر از این کاری نمی‌شد کرد.

مرد: [تردید می‌کند، بعد] می‌تونستیم مرده باشیم... یا... منظورت مرگ هم بود؟

[مرد لب‌خند می‌زند. زن نمی‌زند.]

زن: نمی‌دونم... اما شاید هم. بله... شاید منظورم مرگ هم بود.

[مرد مکالمه را دنبال نمی‌کند.]

زن که در آغاز نمی‌خواست حرف بزند، حالا ادامه می‌دهد تا

از زیر این فشار روحی به‌در آید.]

زن: از پیشنهادات در مورد اثاثیه‌ها متشکرم. درباره‌ش فکر کردم... اون‌ها رو نمی‌خوام... می‌شه همین جوری بمونند... اما اگه تو می‌خواهی شون... [مکث.] لزومی نداره [به خنده‌ئی کوتاه] طبق قانون همه چی رو تقسیم کنیم.

مرد: [خنده‌ئی کوتاه.] نه، نه متشکرم. [به چیز دیگری فکر می‌کند.] نه، من چیزی نمی‌خوام... [مکث.]

زن: پس باهاشون چی کار کنیم؟

مرد: [هنوز هم به چیز دیگری فکر می‌کند.] نمی‌دونم. هیچی. ول شون کن همون‌جا باشند.

زن: [با لب‌خند] باشه.

[سکوت.]

مرد: نوشیدنی می‌خوری؟

[زن شانه تکان می‌دهد، یعنی که «چرا نه».]

مرد به طرف میز پذیرش می‌رود، و بی‌آن‌که خارج شود،

نگاهی می‌کند و برمی‌گردد.]

مرد: [با لب‌خند] متأسف‌ام. فکر می‌کنم همه‌شون رفته‌ند خوابیده‌ند.

زن: [با لب‌خند] مهم نیست...

[زن از جا برمی‌خیزد. دقیقاً نمی‌دانند از این‌جا به کجا بروند.]

[ابتدال گفت‌وگوی بعد غلو شده است*.]

مرد: [در تلاش برای ادامه‌ی مکالمه.] این‌جا حسابی عوض شده... متوجه شده‌ی؟

زن: لاابوازیه چیز زیادی عوض نشده.

مرد: نه... بیش‌تر طرف شمال، اون طرفی که دارند فرودگاه جدید رو

* یادداشت نویسنده: این بخش را می‌توان بیش‌تر، کم‌تر، یا حذف کرد.

می سازند. چیزی درباره‌ش شنیده‌ی؟

زن: آره، تحول بزرگی ته - همه چیز رو عوض می‌کنه.

مرد: رفتی اون‌جا... لا‌بوازیه؟

زن: [با تعجب به او نگاه می‌کند.] آره، معلومه ته. من خیلی وقت بود به این‌جا برنگشته بودم، از وقتی که... [لبخند می‌زند.] تو الان از اون‌جا می‌آیی، نه؟

مرد: [غافل‌گیر شده و گیج] تو از کجا می‌دونی؟

زن: وقتی رسیدم اون‌جا، احساس کردم تو رو روی تپه دیدم... اما مطمئن نبودم...

مرد: [به دوردست می‌نگرد.] آره، از جلوی خونه رد شدم. [مکث توأم با آشفته‌گی.] فکر نمی‌کردم زوجی که اون رو از ما خریدند این‌قدر جوان باشند. تو می‌کردی؟

زن: نه... باید از اون وقت تا حالا چند دست گشته باشه... من دو نفری رو که امشب داشتند اون‌جا شام می‌خوردند نشناختم...

مرد: [با لبخند] آره... عجیب بود... سالتن غذاخوری همون جوروی بود که... قبلاً بود. حتی تلویزیون...

زن: [در ادامه] با هم حرف هم نمی‌زدند... حتی یک کلمه... آره، عجیب بود.

[خنده‌ی خفیف. سکوت.]

مرد: بلوک آپارتمون‌هائی رو که من شروع کرده بودم، تموم کرده‌ند. یادته؟ اون طرف میدون اسب‌دوانی؟...

زن: فکر نمی‌کنم... آهان، آره. یادم اومد! کارشون خوب از آب در اومده؟

مرد: آره... ظاهراً طبق همون طرح‌های قبلی کار کرده‌ند.

[دیگر چه می‌توانند بگویند؟ مرد باز کوشش می‌کند.]

مرد: فکر می‌کنم حق این بود که چند باری برمی‌گشتم تا مطمئن بشم که دارند درست کار می‌کنند یا نه... اما این کار رو نکردم... به هر حال خیلی هم بد نشده.

زن: هنوز هم کار و بارت روبه‌راه ته؟

مرد: بد نیست، متشکرم. اخیراً یکی - دو تا قرارداد خیلی خوب داشتم.

زن: هنوز هم مثل اون وقت‌ها دیوونه‌ی کارت‌ای.

[لبخند می‌زند. پیداست درگذشته نسبت به کار مرد

حسادت می‌کرده است.]

مرد: [او هم لبخند می‌زند.] آره، مثل همیشه.

زن: خوب ته.

مرد: متشکرم. [مکث.] گمانم فردا صبح با قطار نه و شانزده می‌ری؟

زن: [تردید می‌کند.] نه، یکی می‌آد دنبال‌م.

[سکوت.]

مرد: جالب ته... من حالا حتی نمی‌دونم کجا زندگی می‌کنی... یک نفر دی‌روز جات رو از من پرسید و من نتونستم بهش جواب بدم.

زن: اِ، فعلاً درواقع جائی زندگی نمی‌کنم... گاهی این‌جا، گاهی اون‌جا... بیش‌تر شمال‌ام...

مرد: شمال!

زن: آره... این جوروی شد دیگه... شمال رو خیلی دوست دارم.

مرد: [با لبخندی که تازه گرمی گرفته.] هنوز هم مثل گذشته از جنوب بدت می‌آد؟

زن: آره، هنوز هم بدم می‌آد.

[سکوت. مرتب موضوع عوض می‌کنند و مکالمه مدام تغییر

جهت می‌دهد.]

مرد: دو سال اصلاً از تو خبری نداشتم.

زن: والری هرچند وقت یکبار خبرهائی از تو به من می‌ده.

مرد: [کمی به هیجان آمده.] هنوز هم اون رو می‌بینی؟

زن: آره... من... من حالا نظرم در مورد اون کاملاً فرق کرده... آدم...

اگه پیش‌داوری‌ها به میون نیاند، که نمی‌شه، می‌تونه یواش

یواش طبق نظر دیگران بشه... و... بدون این‌که بفهمه، تحت

تأثیرشون باشه... [مکث.] پاری وقت‌ها تورینه‌ها رو هم می‌بینم.

[مکث.] همین.

[این کنایه‌ها، که هرگز دیگر تکرار یا توضیح داده نمی‌شوند،

به گذشته‌ی آن‌ها برمی‌گردد.]

مرد: [خطر می‌کند.] خیال نمی‌کردم تنها بیایی. فکر می‌کردم حتماً

کسی باهات هست.

زن: [شانه بالا می‌اندازد.] نه... [مکث.] تو هم تنها اومدی.

مرد: آره. فکر می‌کردم چندان مهم نباشه...

زن: آره...

[زن ظاهراً تأکید می‌کند که او هم فکر می‌کرده چندان مهم

نیست. هر دو لب‌خندی کم‌رنگ می‌زنند. به یک‌دیگر، برای

اولین بار، آن‌طور که باید و شاید می‌نگرند. فشار و اضطراب

شدید، اما بیش از آن احساس کنج‌کاوی است.]

مرد: تو واقعاً مرگ هم منظورت بود؟

[مکالمه این‌جا به‌گندی پیش می‌رود. زن جواب نمی‌دهد.]

مرد: گفتم چیزی بیش‌تر از اون نبود، نمی‌شد کاری کرد، حتی با مرگ.

زن: گفتم نمی‌دونستم.

مرد: [می‌خندد.] می‌دونی، وقتی از پاریس برگشتی... من تو ایستگاه

راه‌آهن منتظرت بودم.

[زن به او نگاه می‌کند.]

مرد نگاه به زیر می‌اندازد. خنده‌اش را قطع می‌کند و ادامه

نمی‌دهد.

زن از روی صندلی‌اش بلند می‌شود و قدم می‌زند.

مرد از این‌که زن نمی‌تواند آرام بنشیند تعجب نمی‌کند. در

مدتی که زن هنوز ایستاده است، مرد پیش‌تر می‌رود.]

مرد: [ناگهانی اما مؤدبانه.] دوباره می‌خواهی ازدواج کنی؟

زن: [درست مثل مرد] تو ایستگاه راه‌آهن چه اتفاقی افتاد؟

[سکوت. مرد مرد می‌ماند. چیزی نمی‌گوید.]

زن اصرار نمی‌کند. حالا چیزی شبیه همان خشونت‌های

پیشین میان آن‌ها جاری می‌شود.]

زن: ماه اوت، دوباره ازدواج می‌کنم.

مرد: که سه ماه...

زن: آره، که اون مدت قانونی بگذره... احمقانه است، اما چه می‌شه

کرد؟

مرد: آره.

[زن صبر می‌کند مرد این خبر را هضم کند اما نمی‌گذارد این

کار راحت صورت بگیرد.]

زن: بعدش می‌ریم. قصد داریم امریکا زندگی کنیم. [مکث.] من...

راحتی و آسایش خیال می‌خوام... می‌دونم که کمی دیر شه،

حتی برای این... باید عجله کنم. تا عمر از دست‌رفته رو جبران...

[زن با لب‌خندی مؤدبانه.]

مرد: پس حالا فکر می‌کنی که زمان رو هیچ‌وقت نباید از دست داد، بله؟

زن: همین جواری گفتم... هیچ‌وقت بهش فکر نکرده‌م... واقعاً می‌گم،

هیچ‌وقت. [با لب‌خندی زورکی] تو می‌خواهی چی کار کنی؟

مرد: تقریباً مثل تو. جز این که من باید به خاطر کارم تو فرانسه بمونم.

زن: دوباره ازدواج می کنی؟
مرد: هنوز نمی دونم.

[مرد، زن را سراپا از نظر می گذراند. زن منوجه نیست.]

مرد: [تقریباً بی اختیار] تو عوض نشده ی.

زن: [ناگهان رو برمی گرداند. چهره اش را می بینیم.] من پیر شده ام. می دونم.
مرد: منظورم این نبود که...
[آشفته اند. هر دو.]

مرد: آره، صورت کمی عوض شده.

زن: یعنی چه جوری ام؟

مرد: فکر می کنم بیش تر چشم ها... تو معمولاً نگاه نجیب و آرامی به آدم ها داشتی... و به محض این که اون ها نگاهت می کردند، می تونستند، کم و بیش، حدس بزنند که چی می خواهی بگی.
زن: [سخت و خشک] باید خیلی خسته کننده بوده باشه.

[زن تظاهر به خنده می کند.]

مرد: این اواخر، آره، چند ماه آخر، واقعاً خسته کننده و آزاردهنده بود.

[زن جلو می رود و تلویزیون را روشن می کند. اتفاقی

نمی افتند. برنامه ها تمام شده است. زن به ساعت اش

می نگرد.]

زن: ساعت یازده ته.

[احتمالاً مرد نشنیده است.]

مرد: جالب ته. من و تو این جا وایستاده ایم و این جور حرف می زنیم... [با دست به خودش و زن اشاره می کند.] اون ماه های آخر یادت ته؟

[بالاخره، هر دو می زنند زیر خنده.]

زن: جهنم واقعی.

مرد: آره، جهنم.

[زن چشم هایش را می بندد و سعی می کند با تکان دست

تصویر چیزی را که می بیند، رد کند. کم کم از خنده دست بر

می دارند.]

زن: فکر نمی کنم در طول زندگی دیگه موقعیتی بدتر از اون پیش بیاد. تو این طور فکر نمی کنی؟

مرد: بدتر از چی؟

زن: اون جهنم.

مرد: من این طور فکر نمی کنم. [مکت.] یا شاید هم...

[احساس می شود دوباره چیزی بین آن ها به جنش درآمده.

آن ها، اما این بار هیچ کدام سعی ندارند خود را از فید آن آزاد

کنند.]

مرد: شاید هم تجربه ی دیگه، همون تجربه ی حیوانی ئی که زیاد درباره اش می شنویم، مطلقاً بی فایده است.

زن: نه... فکر می کنم، اشتباه می کنی... اون نیست... اگه دوباره اتفاق بیفته... از اون وقت تا حالا خیلی بهش فکر کرده ام... اگه دوباره

اتفاق بیفته، حتماً به خاطر این ته که آدم راه دیگه ئی برای...

[زن سعی می کند کلمات مناسب را پیدا کند.]

مرد: [کلمات مناسب را پیدا می کند.] فرار از اون پیدا کنه... فرار از خستگی، شاید؟

زن: [چشم به زیر می اندازد.] آره، فکر می کنم همین ته. [مکت.] تو این طور فکر نمی کنی؟

مرد: شاید.

[سکوت. موج خاطره‌ها با شدت بیش‌تری به ذهن آن‌ها

هجوم می‌آورد.]

زن: [سعی می‌کند به خاطر بیاورد.] چه قدر این‌جا، تو هتل، موندیم تا خونه آماده بشه؟ من یادم نمی‌آد چه قدر طول کشید... سه ماه؟ شش ماه؟

مرد: [می‌کوشد به یاد بیاورد.] حدود سه ماه، فکر می‌کنم...

[در این‌جا، یعنی در هتل دو فرانس، بود که نادرترین بخش

زندگی آن‌ها با هم گذشته بود. کاملاً ساکت می‌شوند.]

زن: عجیب نیست که به یاد آوردنش این قدر برامون سخت‌ه؟

مرد: بعضی... لحظه‌ها روشن‌تر از باقی لحظه‌ها به یاد آدم می‌آند... اما فکر می‌کنم اون چه پشت اون لحظه‌هاست همون قدر مهم‌ه که... آدم هیچ وقت نمی‌تونه بگه.

زن: [کاملاً مستقیم، اما انگار دارد درباره‌ی «خاطره» به طور کلی حرف می‌زند و نه درباره‌ی خاطرات خودشان به‌طور خاص.] و بعضی لحظه‌ها هستند که صد درصد روشن و واضح‌اند.

مرد: [به همان صورت] مثلاً جهنم؟

زن: شاید...

مرد: روزهای خوب بعد از روزهای بد؟... تسلاي خاطر... منظورت همین نیست؟

زن: چرا. [به نظر می‌رسد سعی دارد شدت گرفتن احساس بین خودشان را با حرف زدن منحرف کند.] اگه سرگذشت هر زوجی رو قوانین خود اون سرگذشت کنترل می‌کنه... که به عقیده‌ی من می‌کنه... اگه هر زوجی راه اصلی زندگی خودشون رو دارن... که به عقیده‌ی من دارن... پس ما اصلاً نباید به اون خونه می‌رفتیم، اصلاً... نباید اون‌جا ساکن می‌شدیم... باید همین‌جا، تو هتل، می‌موندیم.

مرد: [در ادامه‌ی فکر زن] و همون جوری زندگی می‌کردیم... از این هتل به اون هتل... مثل آدم‌ها فراری؟... مثل...

زن: شاید...

[سکوت. انفجاری درونی: مرد می‌خواسته است بگوید

«مثل دل داده‌ها».]

زن: تو فکر نمی‌کنی...؟

مرد: چرا... اما در اون صورت دیگه دلیلی نداشت که رفتاری متفاوت از دیگران داشته باشیم. ما جوان بودیم. همه می‌گفتند که باید ازدواج کنیم... همه خوش حال بودند، خونواده‌ی تو، خونواده‌ی من، همه... ما هر چیزی رو که لازم بود، داشتیم. [می‌خندد.] خونه، اثاثه، پالتوی پوست تو...

زن: ما مثل همه‌ی آدم‌های دیگه رفتار کردیم. بله.

مرد: ما مثل دیگران هم بودیم. بنابراین دلیلی نداشت که اون کار رو نکنیم... کاری که معمول‌ه... درست مثل اون‌ها.

زن: و در همون نقطه هم تمومش کردیم.

مرد: این یه سؤال‌ه؟

زن: شاید...

[مکث.]

مرد: آره، فکر می‌کنم ما هم در همون نقطه‌ی تموم کردیم که دیگران می‌کنند. گاهی وقت‌ها طلاق‌ه، گاهی وقت‌ها نه... منتها شاید... شاید اختلاف جزئی‌ه...

زن: اگه هم حالا اتفاق نمی‌افتاد، بعداً اتفاق می‌افتاد...

[مرد جواب نمی‌دهد.]

زن: این طور فکر نمی‌کنی؟

مرد: به چی؟

زن: به پایان... این طور فکر نمی کنی؟

مرد: چه طور می تونی این رو بگی وقتی... تو سعی خودت رو نکردی...
زن: بله، آدم ممکن نه خبر داشته باشه. به علاوه، چه فرق می کنه که مدت یه چیزی دراز باشه یا کوتاه... آگه به هر حال قراره یه وقتی تموم بشه... این چیزی نه که آدم باید به خودش بگه.

مرد: در این صورت [لبخند می زند]. همه چیز طبق قاعده پیش می ره.
زن: بله، البته. این هم...

[هر دو ساکت اند.]

زن: [خیلی آهسته] چه احمقانه...

مرد: چی؟

زن: [خودش را تصحیح می کند]. نه، درست نه — خودبه خود...

مرد: ... تو دوباره داری از نو شروع می کنی... من دوباره دارم از نو شروع می کنم...

زن: [با واکنش ناخواسته] آره، منتها...

مرد: [جمله ی زن را ادامه می دهد]. ... این دفعه می دونیم که عاقبتش اجتناب ناپذیر نه؟

[زن جواب نمی دهد.]

مرد: نه؟

زن: آره... و نه. می دونیم که یه جور عاقبت خاص نه که اجتناب ناپذیر نه.

مرد: [به دشواری] یه جور خاص؟

زن: آره تنها جور ممکن... اما ضمناً این رو هم می دونیم که لازم نیست اون رو سر بوم فریاد بزنینم... می دونیم که می شه [خنده ی خفیف] در پرده ی سوم تمومش کرد.

مرد: ما خیلی جوون بودیم.

زن: اما حالا همه ی اون دردسرها، اون نگرانی ها رو نمی خواییم، ما...

مرد: [حرفش را قطع می کند]. حالا کار دیگه ئی باید بکنیم؟

زن: آره گمونم.

مرد: چی؟

زن: [می خندد]. هیچی. فقط انتظار داشتم به شکل دیگه ئی این کار رو

بکنیم. [مکث]. ما عادت نداریم از ترس عقب بکشیم... تا تقی به

توقی بخوره شب ها بی خوابی، جارو و جنجال، تراژدی...

[می خندند.]

مرد: خشونت.

زن: [تردید می کند و بعد اعتراف] از اون هم بدتر...

[کنایه به یک بار اقدام به خودکشی.]

[مرد مبهوت است. برمی خیزد و بالای سر او می آید. پرده ی

دوم لاموزیکا: زن تقریباً مرده است، و مرد به این مسئله

پی می برد.]

مرد: چی؟

زن: بله. [می خندد]. آهان، بله.

مرد: کی؟

زن: [به او نگاه می کند]. وقتی تو تقاضای طلاق کردی. اما قضیه اون

قدرها جدی نبود... به هر حال، فعلاً که هنوز این جام... حتماً از اون

کارهای عوامانه و معمولی برای باج خواهی بوده.

[ساعت با ضربه های اغراق آمیز نیمه شب را اعلام می کند.

مرد از آنچه شنیده است درجا میخکوب شده است.]

مرد: [زیر لب] اصلاً خبر نداشتم...

زن: [آهسته] چه طوری می تونستی خبر داشته باشی؟ تناقض داره،

می دونم، اما از اون ها خواستم چیزی به تو ننگند.

مرد: [بی‌اختیار] اما... وحشت‌ناک‌ه!...

زن: [با لب‌خند] نه، چیزی نیست... از اون کارهای احمقانه است که هر کسی می‌کنه.

[مکث. مرد چیزی نمی‌گوید.]

زن: نباید بهت می‌گفتم...

مرد: نه... نه... متأسف‌ام.

زن: [سعی می‌کند موضوع را عوض کند و در عین حال چیزهایی درباره‌ی مرد بداند.] والری درباره‌ی اون... اون زن... خیلی جوونه، نه؟

مرد: آره.

زن: [با حواس‌پرتی] تو اون [مرد] رو نمی‌شناسی... هیچ وقت ندیدی‌ش.

مرد: خوب...

زن: [می‌فهمد که دارد می‌پرسد آیا او مرد دیگری را دوست دارد.] بله. همه چیز روبه‌راه‌ه. همه چیز همون‌طوری‌ه که باید باشه.

[دوباره ساکت می‌شوند. دارد دیر می‌شود. خاطره‌ها به

ذهن‌شان هجوم می‌آورند...]

زن: [آرام، دردمند] باید بریم بالا. می‌خواند چراغ‌ها رو خاموش کنند.

[زن به میز پذیرش اشاره می‌کند.]

مرد: [به‌تندی] بگذار منتظر باشند.

[سکوت طولانی.]

زن: این حرف‌ها چه فایده‌ئی داره. باید بریم بالا.

مرد: [برای اولین بار زن را به نام می‌خواند] آن-ماری... این آخرین بار در زندگی ماست.

[زن جواب نمی‌دهد، اما نشسته می‌ماند. یک دقیقه‌ی تمام

ساکت‌اند. بعد با تغییر حالت سریع اما نه غافل‌گیرانه، زن

شروع به صحبت می‌کند.]

زن: [با نوعی لحن ستیزجویانه*] اون یه مرد دیگه بود، تو نبود.

مسئله‌ی اصلی این بود - اون مرد دیگه‌ئی بود. یک طرف فقط

دقیقاً تو بودی، طرف دیگه همه‌ی مردهائی که هیچ وقت نباید

اون‌ها رو می‌شناختم. [مکث.] فکر می‌کنم باید منظورم رو

روشن روشن بفهمی. [مکث.] نمی‌فهمی؟

مرد: چرا؟

زن: مطمئن بودم که می‌فهمی. [مکث.] فکر می‌کنم که ما به موقع... از هم جدا شدیم.

مرد: [صریح] آره، درست به موقع... [مکث.] شنیدن واقعیت اون هم پس از دو سال خنده‌دار‌ه.

زن: جالب‌ه.

مرد: هیچ وقت نفهمیدم... اون وقت که رفتی پاریس چه اتفاقی افتاد.

فکر می‌کنم چیزی که اون موقع به‌ام گفتی... فکر نمی‌کنم که حقیقت داشت.

زن: تو تحمل شنیدن حقیقت رو نداشتی. حالا که یه مدتی ازش گذشته، خیال می‌کنی که تحمل‌ش رو داشتی. اما نداشتی.

مرد: من تحمل هیچی رو نداشتم. [سعی می‌کند بخندد.]

زن: واقعاً هیچی رو. [مکث.] هیچی.

[مکث.]

مرد: [به‌دشواری] چه‌طور... چه‌طور اتفاق افتاد؟

زن: اوه، لازم‌ه درباره‌ش حرف بزنیم؟

مرد: دلیلی نداره که حالا حقیقت را ندونیم.

* یادداشت نویسنده. بازی‌گر نقش زن باید چنان از این جا به بعد را بازی کند که تماشاگر بداند از سر انتقام‌جویی دارد این «دروغ بزرگ» را می‌گوید.

زن: [پس از کوششی برای یادآوری] تُو اتویوس باهاش آشنا شدم. ایستاده بود. [مکث. تقریباً به حال دکلمه.] بعد دیدمش بیرون هتل منتظر ته. یک بار، دو بار اون رو بیرون هتل دیدم منتظر و ایستاده... بار سوم ترسیدم، دیروقت بود، هنوز هم بیرون هتل و ایستاده بود، تقریباً ساعت یک صبح بود و... همین.

مرد: [با تندی] تو کجا بودی؟

زن: یه کاباره‌ئی تُو سن ژرمن-دپره. [مکث.] این رو هم نمی‌دونستی، نه؟

مرد: نه.

زن: پاری وقت‌ها می‌رفتم برقصم... تو نمی‌رقصیدی... دلم رقص می‌خواست، فکر می‌کنم حسابی دلم می‌خواست برقصم.

مرد: آگه هم می‌رقصیدم باز قضیه فرقی نمی‌کرد.

زن: شاید. [یک سکوت.] می‌دوننی، اولین دفعه‌ئی که خیانت می‌کنی خیلی وحشت‌ناک‌ته... وحشت‌ناک. [می‌خندد.] راست می‌گم... اولین دفعه... حتی آگه کاملاً اتفاقی هم باشه... وحشت‌ناک‌ته. اصلاً درست نیست که بگیم اهمیتی نداره.

[مرد ساکت است، لب‌خندی تلخ بر لب.]

زن: [ادامه می‌دهد.] فکر نمی‌کنم برای مرد خیانت به زنش این قدرها... جدی باشه...

مرد: به خاطر اون بود که برگشتن رو به تعویق انداختی؟

زن: آره.

مرد: [دردمندانه] تو خواستی این اتفاق بیفته یا همین طوری، برخلاف میل تو، اتفاق افتاد؟

زن: [حالا سنگ‌دلانه و انتقام‌جویانه‌تر از پیش] خودم خواستم. ناامید و مأیوس بودم. می‌خواستم اون اولین لحظه‌ها... اون اولین دفعه

رو دوباره تجربه کنم. همه چیز مثل اولین دفعه‌ی با تو بود، من این کار رو کردم که دوباره اون لحظه‌ها رو تجربه کنم که... هرگز چیزی جای اون رو نمی‌گیره... [مکث.] اما می‌دوننی، طعم این نوع ماجراجویی رو از... یکی دیگه می‌چشی.

مرد: [گزنده و تلخ] خوشحال‌ام که خودت خواستی اون اتفاق بیفته... بقیه‌ش برام مهم نیست. [کند و به دشواری] حالا اون لحظه‌ها رو از نو تجربه کردی؟

زن: آدم همیشه تجربه می‌کنه... حتی... در بدترین شرایط... حتی شده برای یک ساعت باشه... تو خودت این رو خوب می‌دوننی... برای همین هم بود که نمی‌خواستم برگردم. دلیل دیگه‌ئی نداشت.

[سکوت. مرد سعی می‌کند آنچه را قبل از رفتن زن به پاریس

اتفاق افتاده بود به خاطر بیاورد.]

مرد: یه روز بعد از ظهر، چند ماه پیش از این‌که بری پاریس... تو رو دیدم... تو من رو ندیدی... داشتی از اون خیابون می‌رفتی. [به بیرون اشاره می‌کند.] من تعقیبت کردم... بعد از ظهر بود. از دفتر بیرون اومده بودم برم سری به ساختمان‌ها بزنم، دیدم رفتی توی یه سینما...

زن: [می‌خندد.] آوه. آره!

مرد: [او هم می‌خندد.] دنبالت اومدم تُو سینما. و سترنی رو نشون می‌دادند که قبلاً با هم دیده بودیم... تو تنها بودی... نزدیک ردیف جلو... کسی نیومد کنار تو بشینه... اون شب چیزی از این موضوع بهم نگفتی... من هم سؤالی نکردم... بهار بود، سه سال پیش... چند وقتی بود که غم‌گین بودی... روز بعد، بعد از ناهار، پرسیدم می‌ری بیرون؟ تو گفتی نه، اما رفتی. دوباره تعقیبت

کردم. رفتی دیدن مسابقه‌ی اسب‌دوانی... باز هم تنها. خوابش رو هم نمی‌دیدم... [مکث.] درد و رنج شروع شد. [یک سکوت نسبتاً طولانی. زن به خاطر می‌آورد.] زن: آره، معمولاً از این جور کارها می‌کردم. مرد: [با لب‌خند] هنوز هم می‌کنی؟ زن: [می‌خندد.] آره. مرد: یک هفته‌ی تموم، هر روز، تعقیبت کردم. زن: و کسی رو ندیدی؟ مرد: نه. فرقی هم نمی‌کرد. [مکث.]

مرد: [از سر می‌گیرد.] وحشت‌ناک بود. من به خود تو حسادت می‌کردم... به اون بخش مخفی و مرموزت... یه روز با اتومبیل تعقیبت کردم. تو تو اتومبیل تنها بودی، و چه معرکه بودی. خیلی تند می‌روندی... حدود بیست کیلومتری رفتی و کنار جنگلی ایستادی. رفتی تو جنگل و من گمت کردم یه خرده این پا اون پا کردم و تقریباً دنبال ات اومدم، بعد... خیلی ساده برگشتم. این یکی از اون خاطره‌های روشنی‌ته که همین الان حرفش رو زدیم.

زن: اما این چیزی رو نمی‌رسونه، هیچی زو، این یه جور وقت‌گذرونی و وقت‌کشی من‌ته. [مکث.] اون گردش سواره رو فراموش کرده بودم. [مکث.] اما باید می‌اومدی و من رو پیدا می‌کردی...

مرد: می‌ترسیدم... فکر کردم می‌خواهی با خودت خلوت کنی. زن: آره، بعضی وقت‌ها، همین رو می‌خواستم. مرد: از خودت دفاع نکن.

زن: نمی‌کنم. مرد: احتیاجی نیست... من فقط کمی از اون پنهون‌کاری ناراحت بودم. همین.

زن: [انگار که احتمالاً قبلاً این را گفته است.] تو من رو می‌خندونی. برای چی آدم نباید از این کارها بکنه؟ مرد: دلیل نداره. اما چرا درباره‌شون چیزی نگه؟ زن: آخه موردی نداره.

مرد: دروغ‌ته. زن: [گستاخانه] من هیچ وقت نفهمیدم گفتن این جور چیزها چه فایده‌ئی داره، هنوز هم برام عجیب‌ته که...

مرد: [مصرانه] شب، می‌تونستی بگی: امروز بعد از ظهر رفتم سینما. زن: [لحظه‌ئی فکر می‌کنه...] نه، می‌دونم، یا از اول نباید از این کارها بکنی... یا وقتی که شروع کردی بهتره حرفش رو نزنی... ممکن‌ته ایجاد سوء تفاهم هم بکنه، به نظر تو این طور نیست... مرد: سوء تفاهم؟

زن: اوه، وقتی عشق شروع می‌کنه به تحلیل رفتن، بعضی‌ها بعد از ظهرها رو صرف این جور کارها می‌کنند... من می‌رم دیدن مسابقات اسب‌دوانی.

[نور کم‌تر می‌شود. ساعت، دو ضربه‌ی اغراق‌آمیز می‌زند.

اتاق تقریباً در تاریکی است. آن‌ها تکان نمی‌خورند.]

زن: [خیلی آهسته] ساعت دو‌ته. مردم چی فکر می‌کنند؟

[مرد جواب نمی‌دهد. امیال دوباره برگشته‌اند. مرد

برمی‌خیزد، انگار تصمیم گرفته بالاخره آن‌جا را ترک کند. با

ثانی به طرف میز پذیرش می‌رود. زن نشسته باقی می‌ماند.]

مرد: [سر برمی‌گرداند.] اتاق چندی؟

زن: بیست و هشت.

[زن هم از جا بلند می شود. مرد برمی گردد و رودرروی هم می ایستند. مرد کلید اتاق زن را به طرف او می گیرد. تکان نمی خورند. زن کلید اتاق اش را نمی گیرد. مرد خیلی نرم و آرام حرف می زند. انگار با لحنی غیر واقعی.]

مرد: [خیلی مهربانانه] خیلی احمقانه است. فردا کسل بلند می شی. [مکث] کی قراره بیان دنیالت؟
زن: دقیقاً نمی دونم - کمی قبل از نه.
مرد: خدا حافظ.

زن: خدا حافظ.

[زن کلید را می گیرد و هر یک از طرفی به راه می افتند. اما بعد از چند قدم. هر دو بی حرکت می ایستند. مرد برمی گردد، زن به یک صندلی تکیه می دهد او را نگاه می کند. چهره به چهره اند.]

زن: [ند و قاطع] تو ایستگاه راه آهن چه اتفاقی افتاد؟
مرد: می خواستم تو رو بکشم. یه اسلحه خریده بودم و می خواستم تا از قطار پایین اومدی بکشم.
زن: در چنین مواردی قاتل معمولاً تبرئه می شه. این رو می دونستی؟
مرد: می دونستم.

[سکوت. خشم. ناامیدی. بی حرکت و خشک می ایستند.]

زن: چرا این کار رو نکردی؟

مرد: یادم نمی آد.

زن: دروغ می گی.

مرد: راست می گم. یادم رفته.

زن: [مصر] سعی کن یادت بیاد. اون شب بی این که چیزی بگی از خونه غیبت زد.

مرد: صبر کن ببینم... آهان، آره. با ماشین رفتم کابورژ. وقتی رسیدم اون جا، اسلحه رو انداختم تو دریا. فکر کردم همه با یک اسلحه همین کار رو می کنند... [می خندد.] لابد جایی خونده بودم.

زن: [عبوس] درباره ی خشونت هم جایی خونده بودی؟

مرد: درباره ی اون هم، بله.

زن: [اعتراف می کند.] من هم در مورد خیانت تو پاریس خونده بودم. [سکوت.]

زن: [با لحنی تهاجمی و غلوشده] خب، بالاخره با اثاثه چی کار کنیم؟
مرد: هیچی.

زن: بی معنی ته.

مرد: آره... نمی دونم...

[روشن است که دارند به چیز دیگری فکر می کنند.]

مرد: خودت می خواستی اون اتفاق بیفته یا همین جور ی اتفاق افتاد؟
زن: [اول کمی جا می خورد.] این رو قبلاً ازم پرسیده ی.

[مرد جواب نمی دهد.]

زن: [تسمیم آخر.] من نمی خواستم اتفاق بیفته.

مرد: این هم درست بود که تو مستأصل بودی؟

زن: جذابیت و تازگی قضیه استیصال رو از بین برد.

[مکث.]

مرد: یه روز یکشنبه بعد از ظهر، اون جا نبود، الان یادم نیست کجا رفته بودی... رفتم گشتی تو شهر بزنم. همین طور تو راه با یه دختر، یه دختر خارجی آشنا شدم... با هم رفتیم هتل. [مکث.] معرکه بود. دوست ش نداشتم، بعد هم دیگه ندیدم ش. اما معرکه بود. همین.

زن: لازم بود؟

مرد: نه، چرا؟ معرکه بود، اما من تو رو دوست داشتم.

[زن از او دور می‌شود.]

زن: چیز دیگه‌ئی نیست بخوایی ازم بررسی؟

[ناگهان هتل خواب‌زده را صدای زنگ تلفن فرا می‌گیرد. آن‌ها

حرکت نمی‌کنند. صدای حرکت آدمی که به طرف میز

پذیرش می‌رود، و بعد صدای بانوی پیر.]

بانوی پیر: الو! یا کپی می‌خواهید صحبت کنید؟ [مکث.] موسیو

نولت؟ بله، هستند. [مکث.] گوشی دست‌تون لطفاً. [مکث.] آهسته

میشل نولت را صدا می‌زند. [موسیو نولت، شما اون جایید؟

می‌دانند که آن‌ها آن‌جا هستند.]

بانوی پیر: [کمی بلندتر از پیش] موسیو نولت...

مرد: [با تردید] بله، این‌جام.

[به طرف تلفن می‌رود. سعی می‌کند بر احساسات‌اش مسلط

باشد. به آن‌ماری می‌نگرد، حتی وقتی دارد به تلفن جواب

می‌دهد. صدایش کم و بیش طبیعی می‌نماید.]

صدای زن: خوابیده بودی؟

مرد: آره.

صدای زن: معذرت می‌خوام. نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و

زنگ نزدم... نمی‌دونم چرا، احمقانه است، اما نگران بودم.

چی‌کار می‌کردی؟

مرد: رفتم سینما، بعد یه گشتی زدم... بعد رفتم تو رخت‌خواب.

صدای زن: تشریفات طلاق واقعاً رنج‌آور ته... نگران بودم. من رو

بیخوش.

مرد: حالا نگران نباش، لزومی نداره، بی‌فایده است.

صدای زن: [بعد از مکثی کوتاه آن‌چه را واقعاً در ذهن دارد می‌گوید.]

می‌دونی، میشل، لازم نبود بوی. می‌تونستی غیابی این کار رو

بکنی. چندان فرقی نمی‌کرد. [مکث.] گوشی دست‌ته؟

مرد: آره.

[آن‌ماری چند قدمی جلوتر آمده.

مرد هم‌چنان به او نگاه می‌کند.]

صدای زن: نمی‌خوام مزاحم بشم، میشل، اما یه دفعه به سرم زد... و

نتونستم از شرش خلاص بشم... برای این زنگ زدم... که پرسم

چرا رفتی... یه چیزی بگو، میشل...

[مرد جواب نمی‌دهد.

آن‌ماری جوری به او نگاه می‌کند که انگار خودش باید

جواب بدهد. هر دو سعی می‌کنند فکر کنند که چه جوابی

باید به زن آن‌سوی خط بدهند.]

صدای زن: یه چیزی بگو وگرنه نمی‌تونم بخوابم. میشل... میشل...

مرد: اوادم تا یه دفعه دیگه ببینمش.

[سکوت در آن‌سوی خط، بعد صدا از سر گرفته می‌شود.]

صدای زن: می‌دونستم. [مکث.] خب؟

آن‌ماری: هیچی.

مرد: [با همان لحن جواب می‌دهد.] هیچی.

[مکث.]

صدای زن: مطمئنی؟

مرد: آره. [مکث.] حالا برو بخواب و نگران نباش.

صدای زن: تو کاملاً مطمئنی؟

مرد: آره.

[مکث.]

صدای زن: هنوز هم قوارئه فردا برگردی؟

مرد: [بلادرنگ جواب نمی‌دهد.] معلوم‌نه.

[اما دیگر آن‌چه را صدای آن طرف خط می‌گوید نمی‌شنویم.

فقط جواب میشل نولت را می‌شنویم.]

شب به‌خیر، راحت بخواب.

[مرد وقتی حرف می‌زند به آن‌ماری نگاه می‌کند. گوشی را

می‌گذارد. کاملاً در حسیب و انسرد. همه چیز به شکل

وحشت‌ناکی زیر و رو شده.

زن هنوز کمی دورتر از مرد، ایستاده است.]

مرد: گفתי چیزی دارم که از تو پرسم یا نه.

زن: آره.

مرد: [مبارزه‌جویانه] من نمی‌تونستم خیانت تو رو تحمل کنم. اما

خودم بهت خیانت می‌کردم. این رو می‌دونستی؟

زن: بله. والری درباره‌ی... درباره‌ی ماجراهای عاشقانه‌ت برام

چیزهایی می‌گفت.

مرد: [مثل قبل] فکر نمی‌کردی که خیلی بی‌انصافی بود؟

زن: نه، بی‌انصافی نه.

مرد: پس چی؟

زن: متفاوت. اول سخت بود و بعد هرچه می‌گذشت... آسون‌تر... قابل

فهم‌تر... من نمی‌تونستم بهت بگم. تو نمی‌تونستی بپذیری‌ش.

مرد: [این اعترافی واقعی است.] می‌دونی... هنوز هم نمی‌تونم این رو

هضم کنم که نمی‌خواستی اتفاق بیفته.

[از جواب نمی‌دهد. سکوت.]

مرد: شنیدی؟

زن: آره.

مرد: فقط برای این اومدم که ازت پرسم چه‌جوری بود.

[می‌خندد.]

زن: مثل مال تو.

مرد: معرکه.

زن: [حال انتقام‌جویانه‌تر از پیش بر دروغ خود تأکید می‌گذارد.] آره، یادت

باشه. درست مثل مال تو!

[و بار دیگر تلفن زنگ می‌زند. اولین واکنش آن‌ها این است

که دور شوند، اما بی‌حرکت می‌مانند. باید این برداشت بشود

که گیر افتاده‌اند، که بدون این‌که یک بار دیگر مایه‌ی درد و

رنج یک‌دیگر شوند نمی‌توانند بروند، و این که خود بر این

مسئله وقوف دارند.]

بانوی پیر: مادام روشه؟ لطفاً گوشی... [به میشل نولت] موسیو نولت...

یکی می‌خواه با مادام روشه صحبت کنه... می‌گه فوزی‌نه...

[بانوی پیر من من می‌کند.]

مرد: [پس از نگاهی به آن‌ماری] ایشون این‌جا.

[آن‌ماری گوشی را برمی‌دارد.]

صدای مرد: آیتا؟

زن: بله.

صدای مرد: من رو می‌بخشی، آیتا. نگران بودم. چیزی نیست، فقط

از اون نگرانی‌های احمقانه... [مکث.]

زن: تو کجایی؟

صدای مرد: تو راه، تو یه کافه‌ی سرراهی. جای مزخرفی‌نه... هنوز

صد کیلومتر راه مونده تا به اون‌جا برسم... دیگه بیدارت

نمی‌کنم... نگران نباش... آیتا...

[میشل نولت به مکالمه گوش می‌دهد، کاملاً میخ‌کوب. او

آنچه را که زن لحظاتی قبل کرده، غیر قابل تحمل یافته است.

مکالمه ادامه دارد.

صدای مرد: دوست دارم، آنیتا... نمی‌تونم بخوابم... خیلی خوش‌حالم که تموم شد... طلاق رو می‌گم... نمی‌دونی چه قدر...

[سکوت. زن ناگهان فریاد برمی‌آورد.]

زن: ژاک...

صدای مرد: چی شد؟

زن: [خود را باز می‌یابد.] بیا.

[مکث.]

صدای مرد: همین الان راه می‌افتم.

[زن گوشی را می‌گذارد. مکث.]

زن: یادت بیار با اون دختره چه جور بود، با اون دختر خارجی‌ته، دقیقاً به خاطر بیار. مال من هم مثل مال تو بود.

مرد: [آرام] نمی‌شه.

زن: چی؟

مرد: قبول کردن.

زن: [جدی] واقعاً این قدر معرکه بود؟ واقعاً؟

مرد: آره. [مکث.] می‌فهمی؟

زن: نه.

مرد: تو متأسف نیستی؟

زن: نه. [مکث.] این که می‌گی اومدی که از من پیرسی چه جوری بود...

واقعیت نداره.

مرد: خب... نه همه‌ش... اومدم که یه بار دیگه هم ببینم، اما می‌دونستم که فایده‌ئی نداره.

زن: درست حدس زدی.

مرد: نمی‌تونستم راحت حتی به تو نزدیک بشم.

[مکث.]

زن: چی کار می‌تونیم بکنیم که این... خاطره‌ها... کم‌تر دردآور باشند؟

مرد: فعلاً هیچی. فکر می‌کنم، تنها کار خوبی که می‌تونستم بکنم کشتن تو بود و بعد...

[به یک دیگر نگاه می‌کنند.]

مرد: من شده‌م یه قاتل بی‌کار... [می‌خندد.] مسخره است.

زن: حالا که طلاق گرفتیم دیگه تو رو تبرئه نمی‌کنند.

مرد: می‌دونم. [می‌خندد.] حتی اگر هم می‌خواستم تو رو بکشم، دلم نمی‌خواست به خاطرش خودم بمیرم.

[به طرف زن می‌رود.]

زن عقب می‌کشد.

مرد: گوش کن، پیش از این که اون مرد بیا، کمی وقت داریم...

زن: [خیلی آرام، اشتباه فهمیده.] یک ساعت.

مرد: گوش کن... بیا هر اتفاقی افتاده برام تعریف کن. همه چی رو.

زن: [باز هم انتقام‌جویانه‌تر از پیش] خیلی دوست داری برات از لذت و

کیف تعریف کنم؟

مرد: بله، لذت رقت‌انگیز.

زن: نه. تو اشتباه می‌کنی. تو اون دختره‌ی تو «اورو» رو فراموش کردی،

پس چه طور می‌تونی تصور کنی که تو پاریس چه اتفاقی افتاده؟

مرد: تو فکر می‌کنی فراموش کرده‌م؟

زن: [انگار از طرف هر دو حرف بزند.] آره.

[سکوت. از مرد دور می‌شود، به دیوار تکیه می‌دهد، انگار

که پنهان شده باشد.]

زن: [با درد و محنت بسیار اما با نوعی کیف درونی] با هم بودن ما.. حالا... مهم نیست. چه با هم باشیم چه جدا از هم... به این نمی ارزه که اون‌ها رو رنج بدیم.

مرد: نرو آمریکا.

[اولین باری است که چنین صمیمانه او را مورد خطاب قرار می‌دهد.]

زن جواب نمی‌دهد.

مرد: [نرسیده] نرو... وگرنه می‌آم جائی که تو زندگی می‌کنی، می‌شنوی؟ قید کارم رو می‌زنم... می‌آم و تو همون شهری که تو زندگی می‌کنی، زندگی می‌کنم، زندگی‌ت رو خراب می‌کنم... تا...

زن: [حرف‌اش را قطع می‌کند.] تا جهنم از نو شروع بشه؟

مرد: [صدایش را بلند می‌کند.] مگه جهنم برات مهم‌ه؟ [مکت.] تو هم... [مکت.] تو هم جهنم برات مهم نیست. [مکت.] به التماس! تو فرانسه بمون. شاید هم دیگر رو ببینیم... حتی اگه شده اتفاقی... این جواری باز تحمل‌ش غیرممکن نیست. بگذار اقلأ هر دو مون تو یه کشور باشیم... وگرنه... قابل تحمل نیست.

[زن جواب نمی‌دهد.]

مرد: [ناگهان مستأصل] می‌تونیم جائی تو حومه‌ی پاریس هم‌دیگر رو ببینیم، دور از چشم دیگران، کسی نمی‌فهمه... هیچ کس نمی‌فهمه. [هر دو از آن‌چه هستند و از شرایطی که پیش آمده خشم‌گین

اند.]

زن: نه. [سرش را تکان می‌دهد.] نه... نه، از قصد نه، آگاهانه نه... اگه قراره دوباره هم‌دیگر رو ببینیم، بگذار همون‌طور باشه که قبلاً گفتی، اتفاقی، مثل قضیه‌ی اون دختره. همه چیز رو بسپریم

دست تصادف. [با نریادی عصبی] جور دیگه هرگز... دیگه هیچ وقت، هیچ وقت مگر تصادفی...
مرد: [مستأصل، خسته، متحیر] همه چی رو این جواری دورریختن، فقط به خاطر اون سفر پاریس. در حالی که همیشه برمی‌گشتی و... [سکوت.]

زن: الآن نه که اون برسه.

مرد: نمی‌تونم تو رو ترک کنم.

زن: حالا دیگه از هم جدا شده‌یم... دیگه هیچ وقت، مگه تصادفی.
مرد: حتی اگه یکی از ما رو به مرگ بود چی...
زن: حتی اون موقع هم نه.

[مکت طولانی. صداهای شان تغییر می‌کند.]

مرد: نمی‌فهمم قضیه از چه قراره. [مکت.] سر و ته همه چیز قاطی شده... چی کار می‌تونیم بکنیم که من و تو... داستان مون [لب‌خند می‌زند.] ... یه وقت غیبت نزنه. [سکوت.]

زن: جواب‌ش این‌ه... هیچی... هیچ کاری نکن... که خلق‌ش کنی.
مرد: بگذاریم عشق در نهان، در تاریکی پا بگیره.
زن: آره.

مرد: مثل آدم‌هائی که شرایط از هم جدا نگه‌شون می‌داره؟
زن: آره... بهم نگاه کن، من الآن تنها زنی هستم که برای تو ممنوع شده.

[مکت.]

مرد: همسرم. [مکت طولانی.] باز هم هم‌دیگر رو می‌بینیم؟
زن: نمی‌دونم.

مرد: اما اگه، یه دفعه دیگه، تو و من...

زن: اون وقت احتمالاً خواهیم مرد، مثل عشاق که می میرند.

مرد: چی می شه؟

زن: کی؟

مرد: حالا. شروع می شه یا تموم می شه؟

زن: کی می دونه؟

[مکث.]

مرد: برو بیرون منتظرش باش.

زن: [آرام، چنان که فکر کنیم شرایط دیگری است.] باشه.

[مرد بازوی زن را می گیرد و او را به طرف در هتل هدایت

می کند.

زن می رود.

مرد بی حرکت جلوی در می ایستد، انگار که ایستاده در

خواب است.]